

عباس سماکار

من يك شورشی هستم

(خاطرات زندان)

یادمان

خسرو گلبرخی و کرامت دانشیان

و

گروه دوازده نفره

چاپ دوم

«من يك شورشی هستم» (خاطرات زندان)

عباس سماکار

شرکت کتاب لوس آنجلس

بهار ۱۳۸۰. ۲۰۰۰ نسخه

زمستان ۱۳۸۵

* نام کتاب:

* نویسنده:

* ناشر:

* چاپ اول:

* چاپ دوم:

Abbas.Samakar@gmx.net

* نشانی نویسنده:

فهرست

نام‌نامه		
بخش ۱	دستگیری	صفحه ۱ - ۲۱
بخش ۲	استادیوم ورزشی قوچان	صفحه ۲۲ - ۴۴
بخش ۳	زندان اوین	صفحه ۴۵ - ۶۶
بخش ۴	علت دستگیری	صفحه ۶۷ - ۸۹
بخش ۵	زلزله قیر و کارزین	صفحه ۹۰ - ۱۱۴
بخش ۶	سفر نوروزی بندر عباس	صفحه ۱۱۵ - ۱۳۸
بخش ۷	سلول عمومی	صفحه ۱۳۹ - ۱۶۲
بخش ۸	تلویزیون شیراز	صفحه ۱۶۳ - ۱۸۴
بخش ۹	تدارک اقدامات	صفحه ۱۸۵ - ۲۱۱
بخش ۱۰	زندان اوین، دانشجویان و پاک نژاد	صفحه ۲۱۲ - ۲۳۴
بخش ۱۱	دادگاه	صفحه ۲۳۵ - ۲۶۱
بخش ۱۲	دفاعیات دادگاه اول	صفحه ۲۶۲ - ۲۸۷
بخش ۱۳	دادگاه دوم	صفحه ۲۸۸ - ۳۲۳
بخش ۱۴	رای دادگاه دوم	صفحه ۳۲۴ - ۳۵۶
بخش ۱۵	عید نوروز در سلول	صفحه ۳۵۷ - ۳۸۰
بخش ۱۶	زندان و زندان بان	صفحه ۳۸۱ - ۴۰۶
بخش ۱۷	در زندان عادی	صفحه ۴۰۷ - ۴۳۱
بخش ۱۸	آغاز تبعیدهای تازه	صفحه ۴۳۲ - ۴۵۳
بخش ۱۹	اعتراض به شرایط زندان آبادان	صفحه ۴۵۴ - ۴۷۸
بخش ۲۰	ادامه درگیری‌ها	صفحه ۴۷۹ - ۵۰۱
بخش ۲۱	فعالیت در زندان اهواز	صفحه ۵۰۲ - ۵۲۶
بخش ۲۲	یک اعتصاب غذای طاقت فرسا	صفحه ۵۲۷ - ۵۵۷
	نام‌نامه کتاب و شناس‌نامه نویسنده	صفحه ۵۵۸ - ۵۷۱

به یاد،

خسرو گل‌سرخ، کرامت دانشیان، و به یاد هزاران زندانی سیاسی و جانبخته‌ای که
نام‌شان را نمی‌دانم، ولی خاطره‌سوزان، هستی‌درخشان، مبارزه، مقاومت و
آرمان‌های انسانی‌شان قلبم را به تپش وامی‌دارد.

پیش‌گفتار

نوشتن این خاطرات سال‌ها مشغولیت خاطر من بوده است؛ ولی، تازه اکنون که بیش از بیست و پنج سال از تاریخ دستگیری گروه ما می‌گذرد به نگارش آن دست زده‌ام. این که چرا پیش از این به این کار نپرداختم، برای خودم نیز کاملاً روشن نیست. فقط همین قدر می‌دانم که بارها و بارها بر آن بودم تا این خاطرات را بنویسم، ولی هر بار، چیزی مرا از نوشتن باز می‌داشت. بارها و بارها، می‌دیدم که هرگاه گوشه‌ای از این خاطرات را برای دوستانم بازگو می‌کنم، با چه اشتیاقی خواستار آگاه شدن از چگونگی ماجرا و به‌ویژه آگاهی از نقش خسرو گل‌سرخ و کرامت دانشیان در آن هستند. بارها و بارها به مواردی برمی‌خوردم و می‌دیدم که چگونه مردم کوچه و بازار از خسرو و کرامت اسطوره ساخته‌اند و از مسائلی سخن می‌گویند که حتی روح من و دیگر هم‌زمانم نیز از آن‌ها خبر ندارد. حتی در چند نمونه از خاطرات زندانیان زمان شاه دیدم که در رابطه با خسرو و کرامت از مسائلی سخن گفته‌اند که خیال‌پردازی است تا واقعیت. و من همه این‌ها را می‌دیدم و شوق نوشتن می‌یافتم؛ ولی، زمانی که آغاز به نوشتن می‌کردم باز چیزی مرا باز می‌داشت. سرانجام هم در نیافتم که علت اساسی و بازدارنده من از نوشتن این خاطرات چه بود.

به‌هرحال، در این مدت به برداشتن یادداشت‌های بسیاری دست زدم که روی دادها را از خاطر نبرم. تا این که سرانجام یک‌باره چنان میلی مرا به نوشتن واداشت که دیگر آن مقاومت مرموز درونی نتوانست در برابرش پایداری کند و من توانستم در مدت کوتاهی این کار را به سرانجام برسانم و طبعاً به تناسب علاقه‌ام به ادبیات، نوشته‌ام رنگ و روی داستانی نیز به خود گرفت و کوشیدم از این طریق، در درونه ناپیدای رابطه‌هایی که با حس و عاطفه مبارزات آن دوران پیوند داشت کنکاشی کرده باشم.

هم‌چنین کوشیدم، در تشریح موقعیت‌هایی که این ماجرا در آن پیش آمد، بیش از تکیه بر یک روی دادگرایی ناب، بر روان‌شناسی فضائی انگشت بگذارم که به‌عنوان یک جوان روشن‌فکر و هنرمند در آن قرار داشتم و بیش‌تر آن شور و حال و رابطه‌های اجتماعی‌ای را بیان کنم که انگیزه و مولد این گونه حرکت‌ها و گرایش‌های

سیاسی بود. با این حال، شکل داستانی این خاطرات، به معنی بی‌اعتنائی به سندیت روی داده‌ها نیست و من کوشیده‌ام در بیانم، به واقعیت وفادار باشم. در مورد افراد هم، تا آن‌جا که موردها عام بوده و یا ذکر نام‌ها و رابطه‌ها نمی‌توانسته برای کسی و یا کسانی شبیه‌برانگیز باشد، نام‌های واقعی را آورده‌ام. غیر از این، دیگر نام‌ها مستعار است.

هم‌چنین، هنگام نگارش، به برخی از یارانم رجوع کردم و از آن‌ها در مورد روی داده‌هایی که حافظه‌ام شرح تمامی آن‌ها را یاری نمی‌کرد، آگاهی‌ها و یادآوری‌های لازم را دریافت‌م و سر آخر، تا آن‌جا که خواستم و توانستم، این نوشته را به دیگران نیز دادم که بخوانند و نقد و ویرایش خود را بر آن بگویند تا در پیراستنش از آن‌ها سود ببرم.

به هر حال، یادآوری‌ها و اصلاحات دیگران، ذره‌ای از مسئولیت من در این نوشته نمی‌کاهد و اگر در ذکر روی داده‌ها، باز هم چنان، موضوع و یا نامی به اشتباه آمده و یا نام کسانی نابجا ذکر شده و یا از قلم افتاده، سوءنیتی در کار نبوده است. اینک نوشته حاضر، با همه کمی‌ها و کاستی‌ها پیش روی شماست. و امید من آن که توانسته باشم به گوشه‌های تاریک این ماجرا پرتوئی بیفکنم.

بخش ۱
دستگیری

جمعه، ۳۰ شهریور ۱۳۵۲ شمسی، مشهد

ساعت حدود دوازده ظهر بود و من هرگز نمی دانستم که تا چند لحظه دیگر دستیارم به سراغم می آید تا مرا به محلی ببرد که دو مامور ساواک آنجا منتظر دستگیریم هستند و من بی خبر از همه چیز، با پای خود به محل گرفتاری ام خواهم رفت.

برای نهار در خانه عظیم جوانروح، یکی از دوستان فیلمبردارم که در تلویزیون مشهد کار می کرد مهمان بودم و داشتم غذا می خوردم که زنگ در به صدا درآمد. عظیم در را باز کرد و من شنیدم که جلوی در با کسی گفتگو می کند.

او بعد از چند لحظه برگشت و به من گفت:

«با تو کار دارند.»

گفتم:

«با من؟»

تعجب کرده بودم که چه کسی ممکن است به دنبال من به خانه عظیم جوانروح که فقط برای چند ساعت آنجا مهمان بودم آمده باشد؟ رفتم و دیدم دستیارم خسرو سهامی جلوی در ایستاده است. یادم آمد که هنگام خروج از تلویزیون به او گفته بودم که برای نهار به خانه عظیم می روم.

پرسیدم:

«چطور شد آمدی اینجا، با من کار داری؟»

رنگ و رویش پریده بود.

گفت:

«نه، خانم سمیعی مرا فرستاده و گفته است که مهندس کامل با تو یک کار بسیار

لازم دارد.»

مهندس کامل رئیس تلویزیون مشهد و پروانه سمیعی، تهیه‌کننده برنامه‌ای بود که من آن را در قوچان فیلم‌برداری کرده بودم و بدون آن که این برنامه را به پایان برسانم، بقیه فیلم‌برداری را که قرار بود در شهر سرخس در مرز ایران و شوروی به انجام برسد، به همین دستیارم خسرو سهامی سپرده و خود عازم تهران بودم تا روز بعد، یعنی شنبه ۳۱ شهریور، به دو قرار ملاقاتی که با بچه‌ها داشتم برسم. یکی از این قرارها، تحویل گرفتن اسلحه از طیفور بطحائی بود و قرار دیگر، انجام یک برنامه فیلم‌برداری برای یک فیلم داستانی به اتفاق فرهاد صبا و داود یوسفیان.

به خسرو گفتم:

«تو که می‌دانی من ساعت دو پرواز دارم؛ پس چه طوری وقت می‌کنم که مهندس کامل را ببینم. او اصلاً با من چکار دارد و کجا هست؟»

خسرو بلافاصله گفت:

«مهندس کامل در تلویزیون است، و کار بسیار لازمی با تو دارد که چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. پروانه سمیعی هم اصرار داشت که حتماً بیایی. برای رفتن به فرودگاه هم ماشین تلویزیون ترا می‌رساند.»

گفتم:

«از این جا تا تلویزیون را چه جوری برویم؟ من که ماشین ندارم.»

گفت:

«من با ماشین آمده‌ام.»

دیدم بهتر است به جای جر و بحث هرچه زودتر به تلویزیون که چندان دور از آن محل نبود بروم و مهندس کامل را ببینم و بعد بلافاصله عازم فرودگاه شوم. خواستم از عظیم خداحافظی کنم، ولی او گفت که همراه من به تلویزیون خواهد آمد. هر دو به سرعت به سوی اتومبیل تلویزیون و راننده‌ای که جلوی در منتظر ما بود روانه شدیم.

در راه، باز متوجه پریده‌گی رنگِ جهره خسرو شدم و از او پرسیدم:

«چرا این قدر رنگت پریده است؟»

و او بدون آن که به من نگاه کند پاسخ داد:

«حالم زیاد خوب نیست. دل پیچه دارم.»

بعدها، وقتی در سلول زندان اوین به رنگ پریدگی خسرو فکر می‌کردم، فهمیدم که او از ماجرا خبر داشت؛ ولی، ترسیده بود چیزی در این باره به من بگوید. گویا

راننده هم‌راه او، از ماموران ساواک بود. در سال ۱۳۵۷ وقتی از زندان آزاد شدم و دوباره خسرو را دیدم، از او پرسیدم که آیا از ماجرای حضور ساواکی‌ها در تلویزیون آگاه بوده است یا نه؟ او تصدیق کرد که موضوع را، البته به طور ضمنی فهمیده بوده ولی جرأت نداشته است به من چیزی بگوید.

مسافت بین خانه جوانروح تا تلویزیون را به سرعت طی کردیم و همین که از در شیشه‌ای و بزرگ ساختمان تلویزیون وارد شدیم، چشم من به دو مرد درشت هیکل که کت و شلوار تیره به تن داشتند افتاد که هر دو بر مبلی روبروی میز اطلاعات ساختمان نشسته بودند و در آن فضای بسته، عینک دودی به چشم داشتند. من که به دلیل ارتباط کاری‌ام، با این تیپ‌ها کاملاً آشنائی داشتم بلافاصله دریافتم که با پای خودم به دامی گریزناپذیر قدم نهاده‌ام.

آن دو، به محض دیدن ما از جا برخاستند و به عظیم جوانروح که جلوی من حرکت می‌کرد گفتند:

«آقای سماکار؟»

هر دو ایستادیم و عظیم به من اشاره کرد و گفت:

«من سماکار نیستم. ایشان است.»

ساواکی‌ها به سوی من آمدند و گفتند:

«آقای سماکار؟»

و من که می‌کوشیدم تغییری در لحن صدایم پدید نیاید گفتم:

«بله!»

یکی از آن‌ها گفت:

«لطفاً برای چند سؤال و جواب هم‌راه ما به سازمان امنیت بیائید.»

با این که می‌دیدم دارند دستگیرم می‌کنند، ولی باز از شنیدن این حرف جا خوردم و حس کردم که در بد هچلی افتاده‌ام. نگاهی به اطراف کردم و دیدم مامور اطلاعات ساختمان در پشت میز کارش، و یکی دو نفر از کارمندان تلویزیون در کنار او و عظیم جوانروح که نزدیک ما ایستاده بود مبهوت به ما نگاه می‌کنند. احساس کردم چاره‌ای جز رفتن با آن‌ها ندارم.

ولی با وجود این گفتم:

«من ساعت دو به تهران پرواز دارم، فکر نمی‌کنید که دیرم بشود.»

یکی از آن‌ها پاسخ داد:

«نترسید، چند دقیقه بیشتر طول نمی کشد، ما خودمان شما را به فرودگاه می رسانیم.»

برای یافتن یک امید تازه، تلاش کردم هر چقدر که می توانم بیشتر در آن جا باقی بمانم و همان دم با آن ها نروم.
گفتم:

«پس اجازه بدهید آقای مهندس کامل رئیس تلویزیون را که با من کار دارد ببینم.»

آن ها با خون سردی گفتند:

«اشکالی ندارد. بفرمائید.»

از مامور اطلاعات ساختمان پرسیدم:

«آقای کامل کجا ست؟»

او با دست سالنی را در ته راهرو نشان داد و گفت:

«آن جا، در سالن کنفرانس.»

به سوی سالن راه افتادم و آن دو مامور هم با فاصله ای چسبیده به من دنبال آمدند و با این حرکت ساده به من نشان دادند که نمی توانم از دست شان فرار کنم. دریافتم که وضعم نباید خوب باشد و گوئی مسئله سر دراز دارد و در سطح طرح چند سؤال و جواب نیست.

وقتی به سالن کنفرانس رسیدیم، مهندس کامل مشغول امتحان گرفتن از تعدادی متقاضی استخدام در تلویزیون بود. او همین که مرا دید به سویم آمد و ساکت روبرویم ایستاد.

پرسیدم:

«ببخشید، با من کار داشتید؟»

نگاهی به دو مامور پشت سرم انداخت و با لحن خشک یک آدم بی طرف گفت:

«من کاری با شما نداشتم، این آقایان با شما کار داشتند.»

با این که می دانستم فقط برای وقت تلف کردن به نزد او آمده ام، اما از این که حرف زدن با او هم نتوانست احساس پشتیبانی ای را در من زنده کند و به خصوص، از حالت بیگانه او که لحن و گفتارش هرگونه آشنائی با من را انکار می کرد مأیوس شدم. دو شب قبل از آن، او گروه فیلم برداری ما را که از تهران آمده بود به مهمانی شام به رستوران استخر مشهد دعوت کرده بود و طی آن، طوری رفتار می کرد که

گوئی از آشنائی با من بسیار خشنود است. اما در آن لحظه، پیدا بود که به شدت ترسیده و دلش نمی‌خواهد هیچ‌گونه آشنائی‌ای را با من بر ملا کند. ماموران ساواک که دیدند من بدون تکلیف ایستاده‌ام، با همان لحن خون‌سرد گفتند:

«اگر کار دیگری ندارید، بفرمائید.»

و با دست مرا با جلو راهنمائی کردند و خودشان به دنبالم راه افتادند. طول همان راهروئی را که رفته بودیم برگشتیم و من صدای پای آن دو نفر را پشت سرم می‌شنیدم و احساس می‌کردم که واقعاً گیر افتاده‌ام.

خسرو هنوز جلوی میز اطلاعات ایستاده و نگران بود. اما از عظیم جوانروح خبری نبود. یکی دو کارمند دیگر نیز آن جا بودند و با کنجکاو و هم‌دردی به من نگاه می‌کردند.

به سوی مامورها برگشتم و گفتم:

«ببخشید، اجازه بدهید من به دستیارم سفارش‌های لازم را برای فرستادن فیلم‌ها

به تهران بکنم.»

آن‌ها با خون‌سردی و با لبخندی که نشان می‌داد به کوشش من در وقت‌کشی

پی‌برده‌اند گفتند:

«اشکالی ندارد.»

هم‌راه خسرو به‌اتاقی که وسائل فیلم‌برداری مان در آن جا بود رفتیم و من قوطی فیلم‌های گرفته شده را به خسرو نشان دادم و با تاکید گفتم:

«حتماً همین امروز این‌ها را به تهران بفرست. چون رئیس سازمان تربیت بدنی،

شخصاً اصرار دارد که هرچه زودتر فیلم‌ها را برای‌شان بفرستیم تا زودتر آماده‌اش

کنند و برای فدراسیون بین‌المللی کشتی بفرستند.»

بعد ادامه دادم:

«اعلیحضرت شخصاً دستور داده‌اند که این فیلم هرچه زودتر تهیه و به فدراسیون

بین‌المللی کشتی فرستاده شود، تا کشتی باچوخه جزو ورزش‌های رسمی المپیک

درآید.»

البته این حرف واقعیت داشت، ولی تاکید من به خسرو فقط به این منظور بود که

به ماموران ساواک حالی کنم که مشغول انجام ماموریت مهمی در مشهد بوده‌ام که

به دستور مستقیم شاه انجام گرفته است. اما آن‌ها با شنیدن این حرف واکنشی نشان

ندادند. فقط یکی از آن‌ها گفت:

«خُب، اگر کار دیگری ندارید برویم؟»

به ناچار گفتم:

«نه، کاری ندارم.»

و آن‌ها مرا به جلو راهنمایی کردند و خودشان به دنبالم راه افتادند. این بار جلوی میز اطلاعات عظیم را هم دیدم که با من حرفی نزد و فقط در سکوت مرا نظاره کرد. جلوی در شیشه‌ای ساختمان، یک ماشین شورلت ایران با راننده‌ای پشت فرمان منتظر ما بود. ابتدا مرا در صندلی عقب نشانده و بعد آن دو مامور، از دو سو در طرفین من جا گرفتند و با بدن‌های گنده و چاق‌شان به من فشار آوردند.

وقتی راه افتادیم راننده نگاهی از آینه به من انداخت و پرسید:

«شما فیلم بردار تلویزیون هستید؟»

با حالتی خودمانی گفتم:

«بله.»

دوباره نگاهی به من انداخت و چیزی نگفت. در ذهنم به دنبال حرفی می‌گشتم که بزخم. اما آن قدر پریشان بودم که نمی‌توانستم روی موضوعی متمرکز بشوم. فقط پرسیدم:

«ببخشید، می‌دانید که با من چه کار دارند؟»

مامور دست راستی‌ام پاسخ داد:

«هیچی...، حتماً کسی در باره شما گزارشی چیزی داده. ولی شما که از خود ما

هستید. چند سؤال ازتان می‌کنند و بعد مرخص می‌شوید.»

راننده پرسید:

«شما چند روز پیش در استادیوم نبودید؟»

از این سؤال خوشحال شدم و بلافاصله پاسخ دادم:

«چرا!»

تمام امیدم آن بود که علت دستگیریم فعالیت گروهی ما برای طرح گروگان‌گیری نباشد. و حدس این که ممکن است فیلم‌برداری من از اغتشاشی که در استادیوم قوچان رخ داد سبب دستگیرم شده باشد، موضوع امیدوار کننده‌ای بود.

راننده گفت:

«من هم آن‌جا بودم. شما را دیدم که داشتید فیلم‌برداری می‌کردید. حتی مثل

این که از من هم فیلم برداشتید. این فیلم کی پخش می شود؟»
فرصت را مناسب دیدم و باز شرح مفصلی در مورد اهمیت فیلمی که تهیه کرده بودیم، و دستور مقامات بالا، و حساسیت شاه به موضوع و غیره دادم و برای اطمینان بیشتر گفتم:

«می دانید، ما مجبوریم از همه چیز فیلمبرداری کنیم. البته این به این معنی نیست که هرچه را فیلم برداری کرده ایم پخش هم خواهیم کرد. بسیاری از فیلم‌هایی که ما می‌گیریم برای تکمیل کردن آرشیو است.»

کسی در پاسخ من حرفی نزد. به نظر نمی‌رسید که آن‌ها شخصاً با من دشمنی داشته باشند و یا از من بدشان بیاید؛ ولی در مقابل وضعیتی که برای من پیش آمده بود بی‌خیال بودند.

مامور سمت راست من، در یکی از خیابان‌های پر درخت مشهد گفت:

«سرت را پائین بیاورد و به مسیری که می‌رویم نگاه نکن.»

سرم را پائین انداختم و از تغییر لحن ناگهانی او که مرا دیگر «شما» خطاب نمی‌کرد پی بردم که به ساواک نزدیک می‌شویم. لحظه‌ای بعد، ماشین ایستاد و من از زیر چشم دیدم که در آهنی و بزرگی به صورت گشوئی گشوده شد و ما وارد حیاط بزرگی شدیم. ماموران از طرفین من پیاده شدند و پس از چند لحظه از من هم خواستند که پیاده شوم. پیاده شدم و نگاهی به حیاطی که در آن بودیم انداختم. یک حوض بزرگ سنگی در وسط حیاط بود و کنار آن یکی دو درخت بید کهن سال به چشم می‌خورد که نک شاخه‌های آویزان‌شان تا روی آب می‌رسید. و روبروی ما یک ساختمان دو طبقه، و سمت چپ ما نیز چند اتاقک چسبیده به دیوار وجود داشت. مرا به ساختمان دو طبقه روبروئی بردند و در سالن وردی بزرگی که یک پلکان مارپیچ آن را به طبقه دوم وصل می‌کرد روی یک نیمکت نشاندند و رفتند.

با رفتن مامورها و تنها شدن در فضای خالی و گرم سالن، سکوت سنگینی حاکم شد که در آن هزار جور فکر و خیال به سرم هجوم آورد که نمی‌توانستم روی هیچ‌یک از آن‌ها متمرکز شوم. کف سالن، از سطح حیاط اندکی پائین‌تر بود و از آن‌جا که نشسته بودم، فقط تنه شاخ و برگ درخت‌ها پیدا بود. چند دقیقه در همان حال ماندم و کوشیدم روی مسئله دستگیری و حرف‌هایی که باید در بازجوئی بزنم فکر کنم. اما مطلب به خصوصی به ذهنم نمی‌رسید. فقط امیدوار بودم که موضوع چندان مهمی در کار نباشد.

بعد از چند لحظه، یک نفر آمد و بدون آن که حرفی بزند پهلوی من روی نیمکت نشست. به نظر نمی آمد که او جزو ماموران باشد. ولی از این که بدون هم راهی هیچ نگهبانی از در وارد شد و کنار من نشست، حالتش غیرعادی به نظر می رسید. او بدون نگاه کردن به من و در حالی که به صورتی مصنوعی حیاط و در ورودی را می پائید، مثل کسی که حرفش را از بر کرده باشد گفت:

«همه شان مادر قحبه اند.»

من پاسخ ندادم، و او که هم چنان به من نگاه نمی کرد ادامه داد:

«برای چی دستگیر شده ای؟»

باز پاسخ ندادم.

چند لحظه بعد یک مامور آمد و او را با خود برد. بعد همان مامور آمد و مرا به حیاط و به اتاقک های چسبیده به دیوار برد. اتاقک ها از داخل به هم راه داشت و حکم دفتر ثبت نام و کارهای اولیه اداری را بازی می کرد. همین که وارد شدم مردی که پشت یک میز بود به من گفت:

«اسم؟»

جلوی میز او ایستادم و گفتم:

«عباس سماکار.»

«سن؟»

«۲۷ سال.»

«محل تولد؟»

«تهران؟»

«شغل؟»

«فیلم بردار.»

او این اطلاعات را روی ورقه ای یادداشت کرد و به من گفت که روی نیمکتی در کنار دیوار بنشینم و منتظر باشم. نشستم و نگاهی به در و دیوار کردم. به نظر نمی رسید که آن مامور بداند مرا برای چه دستگیر کرده اند. نفس بلندی کشیدم و خود را در آن حالتِ بلا تکلیف رها کردم تا عذاب نکشم. و گفتم: «هرچه می خواهد پیش بیاید، بیاید. از مرگ که بالاتر نداریم.»

چند لحظه بعد، مردی با لباس شخصی وارد شد و مامور پشت میز، به احترام او از جا برخاست و با لحن چاپلوسانه ای گفت:

«سلام جناب سرگرد.»

من هم از جا برخاستم. سرگرد مستقیم به سوی من آمد و با من دست داد و پرسید:

«آقای سماکار فیلم بردار تلویزیون؟»

گفتم:

«بله.»

لحنش خودمانی بود. گفت:

«شما باید با استوار محبی به شهربانی بروید.»

گفتم:

«ولی، به من گفتند فقط چند سؤال می کنند و بعد من می توانم ساعت دو به پروازم در فرودگاه برسم.»

او خنده ای کرد و با انداختن نگاهی به ساعت مچی اش با خونسردی گفت:
«فعلاً که ساعت دو است. اما اشکال ندارد، زیاد طول نمی کشد. من خودم فردا
برایت بلیط جور می کنم که با هواپیما به تهران بروی.»

دیدم کارم واقعاً گیر دارد. نرسیدن به پرواز ساعت دو و خون سردی آن ها در
مقابل عقب ماندن من از پرواز نشانه های امیدوار کننده ای نبود. چند لحظه بعد، مرد
دیگری وارد شد که سرگرد او را استوار محبی معرفی کرد. استوار محبی به سوی من
آمد و پس از برانداز کردن قد و بالا و وضعیت ظاهری من گفت:
«با من بیا.»

به دنبال او روانه شدم. جلوی در که رسیدم سرگرد با صدای بلند از من خداحافظی
کرد. اما لحنش بیشتر به شوخی و طنز شبیه بود. برگشتم و از او خداحافظی کردم و از
در بیرون آمدم. این بار، هم راه استوار سوار یک جیب استیشن شدیم که خود استوار
آن را می راند. او مرا تا شهربانی برد و در آن جا در اتاقی که نیمکت هائی دور تادورش
قرار داشت نشاند و پرسید که آیا نهار خورده ام یا نه؟ رفتارش خوب بود. گفتم که
نهار خورده ام. درباره شغل و وضعیت و علت آمدنم به مشهد پرسید و من هم با دقت
همه چیز را برایش شرح دادم. او به من دلداری داد که حتماً اشتباه شده و یا در اثر
گزارش سوء یک نفر از هم کارانم مرا دستگیر کرده اند و به من قول داد که حتماً
آزادم خواهند کرد. بعد از من خواست که با خیال راحت روی یکی از نیمکت ها دراز
بکشم و تا ساعت چهار که سرهنگ رئیس بازپرسی می آید منتظر بمانم. و بعد مرا

تنها گذاشت و رفت.

به نظر می‌رسید آن‌جا اتاق انتظار بازپرسی شهربانی باشد. چند در بسته این اتاق را به اتاق‌های دیگر وصل می‌کرد و بر یک پوستر روی دیوار، تصویر یک جاسوس با کلاه شاپو و بارانی سیاه و گشادی نقش بسته بود که پشت ستونی پنهان شده و مشغول گوش دادن به گفتگوی دیگران است. و زیر آن نوشته بودند: «اسرار خود را از دست برد دیگران حذف کنید.»

آمدن به شهربانی برایم عجیب بود و نمی‌توانستم بفهمم چرا مرا به آن‌جا آورده‌اند؟ اگر گروه ما لو رفته بود، طبعاً می‌بایست مرا در ساواک نگاه می‌داشتند و بلافاصله زیر شکنجه می‌بردند. با حضور در شهربانی، بعید می‌دانستم که گروه ما لو رفته باشد و امیدوار بودم که مرا فقط بر سر رفتارم در استادیوم قوچان و فیلم‌برداری از شورشی گرفته باشند که هنگام انجام مراسم کشتی باچوخه روی داد.

اصل موضوع فیلم‌برداری از کشتی باچوخه از این قرار بود که من عصر روز دوشنبه ۲۷ شهریور به تلویزیون تهران رفتم تا در قسمت فیلم‌برداری، در کمد مخصوص خودم که وسایل فیلم‌برداری تلویزیون را در آن نگه می‌داشتم امکان پنهان کردن اسلحه کلتی را که قرار بود از طیفور بطحائی تحویل بگیرم بررسی کنم. هر یک از فیلم‌برداران واحد تولید تلویزیون، دوربین فیلم‌برداری و وسایل مربوطه دیگری در اختیار خود داشتند که به‌هنگام کار از آن‌ها استفاده می‌کردند. و هر کس، در قسمت انبار فیلم‌برداری، کمد فلزی محکمی داشت که قفل و بستش درست و حسابی بود و احتمال دست‌رسی کسی به وسایل آن نمی‌رفت. کمد من سه کلید داشت که یکی در اختیار خودم بود، یکی در اختیار دستیارم و یکی هم در اختیار رئیس واحد فیلم‌برداری تلویزیون. من به هر کلکی شده بود، کلید مسئول واحد را بلند کرده بودم و برای اطمینان کامل از در اختیار داشتن کمد، دستیارم را عوض کرده و قصد داشتم کلید کمد را به دستیار جدیدی که انتخاب کنم هم ندهم. به این ترتیب هر سه کلید در اختیار خودم بود و می‌توانستم مطمئن باشم که امن‌ترین محل ممکن را برای مخفی کردن اسلحه دارم، و حدس می‌زدم حتی اگر به‌طور اتفاقی دستگیر بشویم و تمام خانه مرا را هم زیر و رو کنند، به محل اختفای اسلحه پی نخواهند برد. زیرا هیچ‌کس فکرش را هم نمی‌کرد که من در تلویزیون، و در کمد وسایل فیلم‌برداری ام یک اسلحه پنهان کرده باشم. به همین دلیل آن‌روز عصر، به انبار فیلم‌برداری رفته بودم تا در آرامش، یک جاسازی در کمدم برای مخفی کردن اسلحه

درست کنم. قرار بود طیفور بطحائی ابتدا یک اسلحه برای من بیاورد تا من تمرین تیراندازی کنم و بعد اسلحه‌های دیگری بیاورد تا من آن را در اختیار رضا علامه‌زاده و ایرج جمشیدی و فرهاد قیصری بگذارم و همگی با این اسلحه‌ها تمرین کنیم تا برای روز اجرای مراسم آماده شویم. محل انبار طوری بود که برای بردن وسایل سنگین و بزرگ می‌توانستیم از یک در فلزی در پشت ساختمان، بدون آن که مجبور باشیم از راهروهای ساختمان بگذریم و با مامور اطلاعات جلوی برخورد کنیم از آن‌جا خارج شویم.

وقتی از محل اختفائی که به کمک یک ورقه فلز هم‌رنگ، در کف کمدم درست کرده بودم احساس خشنودی کردم و می‌خواستم از انبار خارج شوم، ناگهان با امیر عباسی، منشی واحد فیلم‌برداری روبرو شدم و از دیدن او که اصلاً متوجه آمدنش نشده بودم جا خوردم. نمی‌دانستم او همان لحظه وارد انبار شده و یا قبلاً در آن‌جا بوده و آیا متوجه ور رفتن من به کمدم شده است یا نه؟

او با تعجب از من پرسید:

«این‌جا چه کار می‌کنی؟»

گفتم:

«داشتم وسایل فیلم‌برداریم را تمیز می‌کردم. حالا هم کارم تمام شده است.»

گفت:

«خیلی خوب شد دیدمت. دو ساعت است دنبال یکی از بچه‌ها می‌گردیم که برود

یک ماموریت فوری.»

گفتم:

«من وقت ماموریت رفتن ندارم. کار دارم.»

«ولی این ماموریت خیلی مهم است. و من هم هرچه گشته‌ام کسی را گیر

نیاورده‌ام. بدبختی هیچ‌کدام از بچه‌ها تلفن ندارند. بنابراین تو تنها کسی هستی که

الان در دسترسی و باید بروی.»

دوباره تاکید کردم:

«گفتم که، من کار دارم و نمی‌توانم به ماموریت بروم.»

عباسی با لحن ملتمسانه‌ای گفت:

«ولی این دستور پیمان است. پیمان از من خواسته هرکس را که گیر آوردم

بفرستم. موضوع خیلی مهم است. شاه به قطبی تلفن زده و گفته که همین امروز یک

نفر را بفرستید قوچان. چون فردا مراسم کشتی باچوخه در آنجا شروع می‌شود. شاه دلش می‌خواهد که هرچه زودتر یک فیلم از این مراسم تهیه و به فدراسیون بین‌المللی کشتی فرستاده شود که این کشتی را جزو ورزش‌های رسمی المپیک قرار بدهند. قطبی هم به پیمان مدیر تولید تلویزیون تلفن زده و گفته است، هر فیلم برداری را گیر آوردید همین الان بفرستید قوچان. تو هم تنها کسی هستی که در این دوساعتی که ما داریم می‌گردیم، گیر آورده‌ایم.»

گفتم:

«خب یک فیلم بردار از بخش خبری بفرستید. آنجا که همیشه دو سه نفر کشیک دارند.»

عباسی گفت:

«همین فکر را هم کردیم؛ ولی، فقط یک نفر آنجا است. بقیه رفته‌اند فیلم برداری. پیمان گفت، آن یک نفر هم باید آنجا بماند تا اگر موردی فوری پیش آمد کسی آنجا باشد. تو واقعاً چاره‌ای جز رفتن نداری.»

بعد سکوت کرد تا من پاسخ بدهم.

من مکثی کردم و با خونسردی پرسیدم:

«مدت ماموریت چند روز است؟»

«ده روز، ولی تو می‌توانی اگر بخواهی دو روزش را بروی. همین الان بلیط هواپیما و چک حق ماموریت و هر چیز دیگری هم که بخواهی آماده است. یک نفر هم در قسمت اداری نشسته تا اسم کسی را که می‌رود روی بلیط و حکم ماموریت و برگه چک بنویسد.»

گفتم:

«یعنی، فقط امروز و فردا؟»

گفت:

«نه بابا، امروز که تمام شده. برای فردا و پس فردا. یعنی سه‌شنبه و چهارشنبه. فردا صبح مسابقات در قوچان شروع می‌شود و پس فردا عصر تمام خواهد شد. و تو باید از همه مراسم، یعنی هم گشایش و هم مسابقات و هم مراسم پایانی فیلم برداری کنی. کلی هم میهمان دعوت کرده‌اند.»

گفتم:

«ولی من الان چطوری یک دستیار پیدا کنم؟ خودم که دستیار ندارم و بدون

دستیار هم که نمی‌شود فیلمبرداری کرد.»

گفت:

«خسرو سهامی، دستیار فیلم بردار گروه آموزش روستائی الان این جاست. می‌توانی او را همراه ببری. گروه آن‌ها بعد از این مراسم در سرخس برای یک هفته بعدش فیلم برداری دارند. خانم سمیعی، سرپرست گروه آموزش روستائی هم با شما می‌آید. تو فقط باید اوکی بدهی و حرکت کنی.»

دیدم بهتر است رفتن به این ماموریت را رد نکنم. برای اجرای طرح گروگان‌گیری رضا پهلوی، لازم بود که حداکثر اعتماد به من وجود داشته باشد. البته گرچه ترجیح می‌دادم که چند روز باقی مانده تا موعد تحویل اسلحه را در تهران بمانم و در دست‌رس طیفور بطحائی باشم تا اگر خطری پیش آمد بتواند با من تماس بگیرد، ولی چاره‌ای نبود و حساب می‌کردم که چون می‌توانم جمعه، یعنی یک روز قبل از موعد به تهران برگردم، این غیبت چند روزه مسئله‌ای نخواهد بود. به همین منظور گفتم:

«ولی من فیلم برداری سرخس را انجام نخواهم داد. چون باید جمعه برگردم.»

«آن فیلم برداری مهم نیست. خود سهامی می‌تواند به تنهایی انجامش بدهد.

بنابراین تو می‌توانی جمعه برگردی.»

«بلیط برگشتم برای روز جمعه چه می‌شود؟»

«آن را هم درست می‌کنم. همین الان به مشهد زنگ می‌زنم که یک بلیط برایت

رزرو کنند.»

«بسیار خوب. پس تو خسرو سهامی را صدا بزنی که بیاید و من هم یکی دو تلفن می‌زنم و آماده می‌شوم. در ضمن به قسمت اداری هم تلفن بزنی و بگو که اسم مرا در آن ورقه‌ها بنویسند.»

بفکر افتادم که فوراً موضوع را به طیفور بطحائی در شیراز اطلاع بدهم. به همین منظور فوراً به اتاق فیلم بردارها رفتم و به تلویزیون شیراز تلفن زدم. ما یک خط تلفنی آزاد برای تماس با مراکز تلویزیونی شهرستان‌ها داشتیم که تنها با یک کد و گرفتن سه شماره با مرکز تلویزیونی هر شهری که می‌خواستیم تماس می‌گرفتیم.

طیفور در تلویزیون نبود. فکر کردم که برایش پیغام بگذارم، ولی از این کار منصرف شدم. زیرا با هم قرار گذاشته بودی به خاطر مسائل امنیتی، از هرگونه ارتباط با هم در انظار عمومی پرهیزیم. حتی جلوی دیگران یک مشاجره ساختگی هم راه انداخته بودیم تا همه فکر کنند که ما با هم ارتباطی نداریم. بنابراین مجبور بودم

بدون این که کسی از بچه‌های گروه اطلاع داشته باشد به این ماموریت بروم. و ساعتی بعد، پس از آماده کردن وسائل فیلم برداری در فرودگاه بودیم و عازم مشهد شدیم تا از آن جا با ماشین به قوچان برویم.

ناگهان صدای چرخیدن کلیدی در قفل در بگوش رسید و با ورود یک پاسبان رشته افکار من پاره شد. پاسبان که از بودن من در آن جا جا خورده بود پرسید:

«شما این جا چه کار می کنید؟»

گفتم:

«مرا این جا آورده‌اند و گفته‌اند همین جا باشم.»

پاسبان مکث کرد، چندبار در را باز کرد و بست و پس از برانداز کردن دوباره من، در را بست و از پشت قفل کرد و رفت. حالت پاسبان شبیه همان مردی بود که به عنوان جاسوس تصویرش را روی پوستر انداخته بودند. نگاهی به پوستر کردم و خنده‌ام گرفت. پوستر احمقانه و اغراق آمیزی بود که فقط می شد یک آدم پشت کوهی پوستر ندیده را با آن متقاعد کرد. جاسوس روی پوستر، با آن کلاه سیاه شاپو، و پالتوی بلند تیره و ژست احمقانه اش شبیه ساواکی ها بود تا یک جاسوس. کمی که دقت کردم، دیدم واقعاً شبیه رئیس ساواک قوچان است. با همان طرز نگاه و همان نوع جلوه‌فروشی مرموز احمقانه خود. او در تمام دو روزی که من در استادیوم ورزشی قوچان فیلم برداری می کردم مرتب مراقبم بود. به طوری که فکر کردم نکند نسبت به من ظنین شده است. روز اول هم آمد و بدون مقدمه به من گفت:

«ببینید، اسم شما چیه؟...»

من با تعجب نگاهش کردم.

گفت:

«من رئیس ساواک قوچان هستم.»

و با من دست داد.

گفتم:

«اسم من سماکار است.»

گفت:

«ببینید، آقای سماکار، مواظب باشید که از قسمت های خراب استادیوم فیلم برداری نکنید. البته استان دار دستور داه است که برای مراسم پایانی فردا، هرچه سریع تر بقیه

روکاری قسمت جای گاه تمام شود. ولی، حالا که هنوز روکاری‌ها تمام نشده از آن‌ها فیلم برداری نکنید.»

نگاهی به او انداختم و گفتم:

«من کارم را بلدم و می‌دانم که نباید از قسمت‌های خراب این استادیوم فیلمی نشان بدهیم. اگر هم فیلم برداری بکنم، موقع مونتاژ فیلم آن‌ها را حذف خواهیم کرد.»

«ولی، از آن قسمت‌ها فیلم برداری هم نکنید. من دوست ندارم در مشهد ببینند که ما تا روز شروع مسابقات هم نتوانسته‌ایم کار بنای استادیوم را به پایان برسانیم.»
گفتم:

«من فیلم بردار تلویزیون مشهد نیستم. از تهران آمده‌ام و این فیلم را هم به دستور اعلیحضرت برای فدراسیون جهانی کشتی می‌گیرم.»
گفت:

«دیگر بدتر. پس حتماً از قسمت‌های ناتمام استادیوم فیلم برداری نکنید.»
من به بحث ادامه ندادم و سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. و او که کار کُشته‌ای بود، فوراً دل‌خوری مرا از دخالت در کارم دریافت و گفت:
«البته من قصد ندارم در کار شما دخالت کنم، ولی همیشه تذکر برخی نکات لازم است.»

* * *